

## پساپست مدرنیسم در هزاره‌ی نو\*

گاری پاتر و خوزه لوپز  
بهار رهادوست

عصر جدید بهترین عصر تاریخ است و شاید هم بدترین دوران. عصر بزرگداشت تنوع، هراس از «دیگری» متفاوت، شگفتی‌های تکنولوژیکی، ترس و نفرت از علم، وفور بی‌سابقه، فقر شدید، دلتنگی برای باستانی‌ها و اشتیاق به تازه‌هاست. زمانه‌ای است که انسان در عین خوش‌بینی و امیدواری به امکاناتی که برای رسیدن به آزادی و خوشبختی در اختیار دارد، گرفتار بدبینی آزاردهنده و ترس از آینده است.

عصر ما عصر پیشرفت چشم‌گیر اندیشه‌ورزی و آگاهی عمیق از محدودیت‌های شدیدی است که ذاتی تولید علم و اندیشه است. سال ۲۰۰۰ است، سالی مشابه بسیاری از سال‌ها و در عین حال متفاوت با همه‌ی سال‌های گذشته، سال ورود به هزاره‌ی نو و زمانی مناسب برای آن که درنگ کنیم و به ارزیابی مجدد نقش خرد، فلسفه و علم بپردازیم.

در این بازنگری نمی‌توان به پسامدرنیسم توجه نکرد. نخست به این دلیل که پسامدرنیسم مهم‌ترین جریان فکری، یا یکی از مهم‌ترین جریان‌های فکری است که در سه یا چهار دهه‌ی آخر قرن بیستم، جهان آکادمیک را درنوردیده است. و دلیل دیگر این که این جریان، به اعتماد و اطمینانی که خردورزی، عینیت‌گرایی و دانش با آن خو گرفته بودند آسیب جدی زده است. پسامدرنیسم بیشترین تأثیر را بر علوم اجتماعی و انسانی گذاشته، هرچند در زمینه‌ی علوم طبیعی نیز حرف‌های بسیار دارد و مهم‌تر این که از عصر روشنگری به بعد، بنیادی‌ترین چالش‌ها را در مبانی معرفت‌شناختی علوم انسانی به وجود آورده است؛ اما دور از انصاف نخواهد بود اگر بگوییم که متأسفانه این چالش‌ها در نهایت از یک‌دستی و انسجام برخوردار نبوده است. از طرفی، این سخن نیز قابل

درک و توجیه است که پسامدرنیسم اصولاً مفهوم «مبانی» فلسفی را زیر سؤال برده است، به گونه‌ای انتقادی پرده از مسائل واقعی بسیاری در زمینه‌ی رابطه‌ی انسان با دانش، عینیت‌گرایی، علم و «مدرنیته» برداشته و شاید بتوان گفت به خاطر تمام تناقض‌هایش روح دوران معاصر را تسخیر کرده است. به هر تقدیر، پسامدرنیسم توانسته از محدودیت‌های جهان آکادمیک بگریزد و واژه‌هایی چون «پسامدرنیته» و «ساختار شکنی» وارد جراید و گفت‌وگوهای مردم شده است.

برخورد رشته‌های گوناگون علوم اجتماعی و انسانی با پسامدرنیسم متفاوت بوده است. شاید بتوان گفت پسامدرنیسم بیشترین تأثیر را بر نقد ادبی گذاشته، اما تأثیر آن نه تنها در رشته‌هایی چون جامعه‌شناسی و تاریخ، بلکه در اقتصاد و حسابداری هم محسوس بوده و نه تنها بر هر یک از رشته‌های علمی تأثیر متفاوتی داشته، به لحاظ زمانی نیز این تأثیرها یکسان نبوده و شاید بعضی رشته‌ها به تازگی پذیرای پسامدرنیسم شده‌اند. هرچند تنها واقعیت و مهم‌ترین واقعیتی که می‌توان در سال ۲۰۰۰ درباره‌ی روشنفکرانه‌ی پسامدرنیسم بیان کرد این است که پسامدرنیسم رو به افول است و حرکت آن کند شده است. البته تأثیرگذاری خوب یا بد آن ادامه دارد، اما دیگر «از مد افتاده» است.

ممکن است بعضی از بزرگان دانشگاهی تصور کنند که این حرف خامی است، اما در این که بنیادی‌ترین گزاره‌های پسامدرنیسم دیگر عجیب و غیرمتعارف نیست و بیشترشان حالت کلیشه به خود گرفته، تردیدی نیست و این می‌تواند صرفاً به معنای آن باشد که بسیاری از مهم‌ترین برداشتها و نظریه‌های پسامدرنیسم، بخشی از رشته‌هایی شده که خود پسامدرنیسم زمانی تقریباً قصد برانداختن آنها را داشته است. با این حال در حال حاضر، حتی پرشورترین طرفداران پسامدرنیسم هم با این که همچنان اصطلاح «از مد افتادگی» را درباره‌ی آن به کار می‌برند، می‌کوشند به ماورای پسامدرنیسم بیندیشند. پس شاید مهم‌ترین سؤال این باشد که پساپست مدرنیسم یا آنچه پس از پسامدرنیسم خواهد آمد چیست؟

البته این پرسش خود تلویحاً پاسخی به پرسشی دیگر است. چرا لازم است چیزی پس از پسامدرنیسم بیاید؟ این سؤال دو پاسخ دارد: پاسخ نخست این است که به نظر می‌رسد براساس واقعیتی جامعه‌شناختی، زندگی روشنفکری و آکادمیک هم مدها، عادات و علاقه‌مندی‌های خاص خود را دارد. و اگر بدبینانه به مسئله بنگریم می‌توانیم بگوییم که معمولاً افول یک گرایش یا مکتب فکری «تازه و هیجان‌برانگیز»، عموماً به معنای آن است که مکتب فکری دیگری به زودی پا به عرصه‌ی وجود خواهد گذاشت. عوامل تعیین‌کننده‌ی مؤثر بر پساپست مدرنیسم بسیار است و یکی از این عوامل، قدرت روشنگری و سودمندی است.

از جمله دستاوردهای پسامدرنیسم، شناخت فراگیر آن دسته از عوامل تأثیرگذار بر دانش است که جنبه‌ی جامعه‌شناختی دارند، و کم‌ترین آموزه‌ی ما از این شناخت این بوده که بدانیم آنچه جامعه‌ی دانشگاهی آینده وسیعاً از آن طرفداری خواهد کرد، لزوماً بهترین نظریه و روش موجود نخواهد بود. پیش‌بینی مدها و عادات جامعه‌ی روشنفکری کار مشکلی است. از دستاوردهای دیگر پسامدرنیسم

این است که نظریه‌ی ساده‌اندیشانه‌ی پیشرفت فکری و علمی را به شدت زیر سؤال برده است. تنها می‌توان امیدوار بود که آنچه پس از پسامدرنیسم خواهد آمد، حقیقتاً بهتر از پسامدرنیسم باشد. دومین پاسخ به پرسش مطروحه - که از قضا اهمیت بیشتری هم دارد - این است که ضرورت پدید آمدن جریانی جدید و متفاوت پس از پسامدرنیسم، صرفاً به این دلیل است که واکنش اندیشمندانه‌ی پسامدرنیسم به زمانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم مناسب نبوده است. این نکته‌ای است که این روزها وقوف به آن بیشتر شده است، بی‌آن که مشخص باشد چشم‌انداز جدید پس از مدرنیسم چه خواهد بود.

اکنون برمی‌گردیم به پرسش نخست که آیا جریان پساپست‌مدرنیسم (و یا رئالیسم انتقادی)، خواهد توانست شاخصیت و وجهه‌ی پسامدرنیسم را به دست آورد؟ هرچند با قاطعیت نمی‌توان به این سؤال پاسخ داد. تفاوت‌های مهمی بین رئالیسم انتقادی و پسامدرنیسم وجود دارد که شدیداً مانع از برخورداری رئالیسم انتقادی از چنین وجهه‌ای می‌شود. یکی از اصول بنیادی نظریه‌ی پسامدرن که روایت‌های فراوان و متفاوتی از آن وجود دارد، این بود که داعیه‌ی کشف پیچیدگی‌های تقلیل‌ناپذیر طبیعت و اجتماع و زبان و معنا را داشت، در حالی که از دیدگاه عده‌ای، این پیچیدگی [تقلیل‌ناپذیر] قابل کشف و تبیین نبود و در نتیجه، نظریه‌ی پسامدرن بیشتر به انعکاس این پیچیدگی بسنده کرده یا خود تبدیل به پیچیدگی شده است. همین نداشتن داعیه‌های پیش‌تازانه در اجتماع، که چندان هم تبیین نمی‌شد و تنها در متون روایی و نقدهای سخنورانه بازآفرینی می‌شد، به تولید نوشتارها و مباحثاتی انجامید که غنی، عمیق و جذاب، و تا حدی رازناک بودند. نوعی نوشتار که ابهام را می‌ستود و طنز را تکریم می‌کرد؛ در بدترین شرایط، بسیار اندک به شواهد می‌پرداخت؛ چندان طالب انسجام و یک‌دستی در مباحثات نبود و در آن بازی‌های زبانی بر همه چیز مقدم بود.

«لحن» بسیاری از نوشته‌های رئالیستی از هر نظر با نثر پسامدرن در تضاد است. نوشته‌های پسامدرنیستی ابهام و پیچیدگی را ارج می‌نهند، در حالی که رئالیسم جدّاً تلاش می‌کند به وضوح و سادگی دست یابد. البته رئالیسم انتقادی همیشه از این نظر به هدف‌هایش نمی‌رسد، در مواردی هم که درک مباحث نظری به نظر سخت می‌نماید، دست کم این اطمینان هست که پیچیدگی‌ها مربوط به خود مفاهیم است، نه شیوه‌ی بیان آن‌ها.

با این حال، دلیل دیگر وجهه‌ی روشنفکرانه‌ی پسامدرنیسم این بود که هرگز کاملاً و دقیقاً مشخص نشد چیست. برخی از برجسته‌ترین متفکران پسامدرن، با قاطعیت با هرگونه نام‌گذاری این جریان مخالفت کردند. همچنین با توجه به طرفداری تکریم‌آمیز پسامدرنیسم از تکثر، تفاوت، ابهام و تضاد، این واقعیت که نظریه‌ها، تجربه‌ها و به‌قولی دانش‌های به‌شدت متناقض همگی ذیل پسامدرنیسم قرار می‌گیرند - یا چنین قلمداد می‌شوند - تعجب‌مان را برنمی‌انگیزد. رئالیسم انتقادی نیز همچون پسامدرنیسم اصطلاح جامعی است که «جامعه‌ی وسیعی» را دربر می‌گیرد. متفکرانی که آنان را رئالیست انتقادی می‌دانیم، تفاوت‌های فکری فاحشی دارند هرچند رئالیسم انتقادی به هیچ وجه مثل پسامدرنیسم نیست که هر حرف کلی و مبهم روشنفکرانه‌ای را بپذیرد چرا

که واجد گزاره‌ها و پیام‌های بنیادی است. ما با رئالیسم انتقادی خواه موافق باشیم و خواه مخالف، می‌توانیم همچون یک فلسفه تریقیش کنیم و برحسب این که مبانی اصلی‌اش را می‌پذیریم یا نفی می‌کنیم، تقریباً به روشنی موضع‌مان را در قبالش مشخص سازیم.

بسیاری از متفکران و فلاسفه خود را رئالیست انتقادی نمی‌دانند و به بیان دقیق‌تر، اصطلاح رئالیست را که چندان هم مشخص نیست می‌پذیرند. از زمان ایجاد فلسفه، رئالیسم عملاً همچون اصطلاحی فلسفی به کار رفته است. هرچند به نظر می‌رسد مبانی نظری پایه‌ی رئالیسم که در دهه‌ی ۱۹۷۰ با عنوان «رئالیسم استعلایی یا فراشونده» مطرح و باب شد، مورد قبول همه‌ی فلاسفه است. اساساً این که خود را رئالیست انتقادی یا رئالیسم استعلایی بدانیم، آسان‌تر و در عین حال سخت‌تر از آن است که خود را پسامدرن بنامیم. آسان‌تر است از این نظر که ماهیت رئالیسم انتقادی به صورتی کاملاً بنیادی، روشن‌تر و مشخص‌تر از پسامدرنیسم است، و سخت‌تر به دلیل آن که خود را رئالیست انتقادی قلمداد کردن، تعهد ایجاد می‌کند و حقیقتاً مستلزم موضع‌گیری‌های مشخصی است.

در این جا ضمن تأکید بر خطوط اصلی رئالیسم انتقادی، برخی از تشابهات و بسیاری از تفاوت‌های رئالیسم انتقادی و پسامدرنیسم را برمی‌کاویم.

### موقعیت پسامدرنیسم و رئالیسم انتقادی

به‌طور کلی، رئالیسم انتقادی و پسامدرنیسم واکنش‌هایی روشنفکرانه به دو تحول عمده‌ی فلسفی قرن بیستم، یعنی برداشت‌های پوزیتیویستی از علوم طبیعی و «تغییر مسیر زبان‌شناختی» در درک پدیده‌های اجتماعی بودند. پیامدهای تاریخی این دو تحول یا هم در ارتباطند و نشان می‌دهند که در جهت‌گیری پسامدرنیسم و رئالیسم انتقادی، تفاوت‌های اساسی وجود دارد.

کارل پوپر صراحتاً – و به لحاظ فلسفی – منتقد پوزیتیویسم منطقی «حلقه‌ی وین» بود. روش فرضی استنباطی<sup>۱</sup> وی و کارل همپل در تبیین علمی که جای بحث فراوان دارد، توسط فیلسوفان و نیز دانشمندان شناخته شد و به استنباط علمی غالب قرن بیستم مبدل شد. روایت این دو فیلسوف از تبیین علمی که تأکیدشان بر اصل پیش‌بینی‌ناپذیری علم و ابطال‌پذیری<sup>۲</sup> تحقیقات علمی بود، جایگزین روایت‌های گوناگون پوزیتیویستی شد که قائل به دو اصل تأیید و اثبات تحقیقی<sup>۳</sup> بودند. هرچند می‌توان کلاً دیدگاه علمی آنان را با این که مفهوم پوزیتیویسم (به معنای دقیق کلمه) را مورد انتقاد قرار می‌دادند، پوزیتیویستی قلمداد کرد. پوزیتیویسم منطقی این دو فیلسوف به لحاظ مبانی بنیادی‌تر فلسفی‌اش یعنی تجربه‌باوری<sup>۴</sup> و تأکید بر هم‌تراز بودن تبیین علمی و پیش‌بینی علمی، با پوزیتیویسم اشتراکاتی دارد. همچنین به دلیل همه‌ی مقاصد عملی ناظر بر پسامدرنیسم و رئالیسم انتقادی، روایت پوپر و همپل از علم را می‌توان روایتی پوزیتیویستی تلقی کرد؛ چرا که رئالیسم انتقادی و پسامدرنیسم، هر دو با چنین پوزیتیویسمی مخالف‌اند – اگرچه دلایل هر کدام برای این مخالفت کاملاً متفاوت است. در واقع، پیش از پیدایش رئالیسم انتقادی و پسامدرنیسم، روایت

پوزیتیویستی از علم دستخوش تردیدها و مسائلی شد. به سخن صریح، روایت پوزیتیویسم از علم بر ماهیت پیش‌رونده‌ی کسب دانش تأکید می‌کند و مایل است علم را همچون فرایند کشف، که مدام در حال افزایش و انباشت<sup>۵</sup> است، مطرح کند و بر عینیت و بی‌طرفی تلاش‌های علمی تأکید ورزد. البته این چند جمله‌ی اخیر در واقع بیش از حد ساده کردن تحلیل‌های کاملاً پیچیده درباره‌ی ماهیت علم است که به شکلی خام بیان شده و با این که در جاتی از حقیقت و بلکه ابعاد مهمی از حقیقت در آن وجود دارد، باز ساده کردن بیش از حد هر تحلیل می‌تواند گمراه‌کننده باشد.

در این جا بیان این مطلب که نفی پوزیتیویسم توسط پسامدرنیسم، با این نظر ساده‌اندیشانه که «علم فرایند کشف است» بی‌ارتباط نیست، تحریف و ساده کردن بیش از حد واقعیت نخواهد بود. چرا که پسامدرنیسم قائل به آن است که علم و تولید دانش فرایند ساختن است و این ساخت وجهی اجتماعی دارد. این ماهیت «اجتماعی بودن ساختار» دانش علمی، به شیواترین وجه در یکی از مهم‌ترین کتاب‌های قرن بیستم یعنی ساختار انقلاب‌های علمی تامس کوهن نشان داده شده است. کتاب یاد شده تاریخ واقعی علوم طبیعی را مورد بررسی قرار داده، و با توان مندی هر چه تمام‌تر عوامل اجتماعی - تاریخی تأثیرگذار بر اندیشه‌های علمی را به نمایش می‌گذارد. به نظر کوهن تجربه‌های علمی و پذیرش نظریه‌های علمی خاص، تابع نوعی جبرگرایی جامعه‌شناختی است و یک پارچگی انتزاعی این تصور که علم از خاستگاهی پوزیتیویستی حرکت می‌کند، کذبی است که می‌توان به روشنی آن را برملا ساخت و تبیین کرد.

البته اثر کوهن قبل از پیدایش دیدگاه‌های پسامدرنیسم و رئالیسم انتقادی منتشر شد و چنان‌که نشان خواهیم داد، بر تفاوت‌هایی که در جهت‌گیری فلسفی این دو جریان وجود دارد تأکید می‌ورزد. وی نشان داد که چگونه علایق و مصالح حرفه‌ای انسان‌ها و [دانشگاهیان] در تولید دانش علمی ایفای نقش می‌کند و نشانه‌های تاریخی این ایفای نقش چگونه است. عوامل انسانی بسیاری در مدیریت پژوهش [و سمت و سو دادن آن] و پذیرش یا رد آنچه دانش می‌نامیم، نقش تعیین‌کننده دارند. فرایندهای ظریفی چون پیشرفت حرفه‌ای، حسادت‌ها، و فرایندهای کلان و تعیین‌کننده‌ای چون عوامل اقتصادی و مالی، همگی بر آنچه به باورمان علمی است اثر می‌گذارند.

نظریه‌ها ساختمان‌هایی هستند که ساخته می‌شوند و بر این اساس، می‌توان کار کوهن را نوعی نسبی‌گرایی بنیادی در دانش تفسیر کرد. یعنی به این باور رسید که «دانش» هر آن چیزی است که انسان‌ها به لحاظ اجتماعی مهر دانش بر آن می‌زنند و این نکته‌ای است که اثر کوهن کاملاً و به‌صراحت آن را روشن نساخته است. در واقع بدترین نوع پسامدرنیسم این نوع نسبی‌گرایی را می‌ستاید، و بهترین نوعش قویاً آن را به بازی می‌گیرد، و رئالیسم کاملاً آن را نفی می‌کند. البته نوعی نسبی‌گرایی و نیز سازندگرای اجتماعی<sup>۶</sup> در رئالیسم انتقادی وجود دارد که ذیلاً به آن خواهیم پرداخت، اما بحثی که در این نسبی‌گرایی [رئالیستی] با قاطعیت مطرح می‌شود این است که ترجیح نظریه‌ای بر دیگر نظریه‌ها ممکن است زمینه‌های منطقی مناسبی به جز علایق و مصالح انسانی داشته و با دلایلی مبنی بر این که کدام نظریه توصیف بهتری از واقعیت را ارائه می‌دهد مرتبط باشد.

می‌توان گفت اثر کوهن آغازگر گرایشی بود که امروزه در جامعه‌شناسی علم دنبال می‌شود و جامعه‌شناسی علم اساساً با پسامدرنیسم هم‌سو است. هرچند هم‌سوایی آن با سنت هرمنوتیک، که پیش از پسامدرنیسم بر مبانی نظری علوم اجتماعی تأثیرگذار بوده، به مراتب بیشتر است. شاید بتوان گفت پسامدرنیسم خود جلوه‌ی معاصر این سنت هرمنوتیک است، و از آنچه که «تغییر مسیر یا تحول زبان‌شناختی» در نظریه‌پردازی علوم اجتماعی نامیدیم نشأت می‌گیرد.

بیشتر مباحثات تاریخی که در فلسفه‌ی علوم اجتماعی طرح می‌شوند به ناتورالیسم می‌پردازند. مسئله این است که آیا پدیدارهای اجتماعی به‌طور کلی می‌توانند یا باید همانند ابژه‌های علوم طبیعی مورد بررسی قرار گیرند؟ و آیا علوم اجتماعی باید برای حفظ ویژگی علمی‌اش تلاش کند؟ [متأسفانه] زمینه‌ی تاریخی این بحث‌ها ناموجه و نادرست تبیین شده است. از طرفی پوزیتیویسم اساساً از سوی دانشمندان علوم طبیعی و علوم اجتماعی پذیرفته شده و هر دو گروه آن را توصیف درست روش علمی، نظریه‌ی علمی، قانون علمی و غیره می‌دانند، و [از سوئی] این پرسش مطرح است که آیا می‌توان روش تحقیق علمی مبتنی بر پوزیتیویسم را در مورد پاسخ پوزیتیویست‌های علوم اجتماعی به این سؤال مثبت است. اما موارد مشابهی از تجربه‌های علمی در علوم اجتماعی وجود داشته که آزمایش‌پذیر نبوده‌اند. هرچند سنت تأویل در علوم اجتماعی، همیشه با این موضع‌گیری که کاربرد روش علمی در علوم اجتماعی ممکن نیست، مخالفت ورزیده و تفاوت‌های درونی موضوع‌ها یا ابژه‌های دانش را در علوم طبیعی و اجتماعی و تفاوت رفتار انسان‌ها و مولکول‌ها را مورد تأکید قرار داده است.

مثلاً مهم‌ترین واقعیتی که می‌توان درباره‌ی عمل اجتماعی گفت این است که عمل اجتماعی هدف‌مند و متضمن معناست و بین علوم طبیعی که بر تبیین علی تأکید می‌کنند و علوم اجتماعی که به ادراک توجه ویژه دارند، تقابل نظری وجود دارد. برهان تأویل (هرمنوتیکی) بر این نکته پای می‌فشارد که درک واقعیتی اجتماعی، بیشتر به فهم زبان نزدیک و شبیه است تا ماشین، و بنابراین اهمیت «تحول زبان‌شناختی» دوچندان می‌شود: جامعه‌ی انسانی ابژه‌ای است تحقیقی با وجوه مشابه یا همانند زبان: «و نظریه و دانش از زبان زاده می‌شوند». چنین وجوهی از واقعیت اجتماعی، تحقیق علمی واقعیت اجتماعی (البته علمی بنا به تعریف پوزیتیویست‌ها) را غیرممکن می‌سازد. پسامدرنیسم به‌لحاظ تاریخی از یک سو برخاسته از نظریه‌های متحول‌شده‌ی ویتگنشتاین در دوره‌ی دوم فلسفی‌اش، و از سوی دیگر حاصل پسا ساختارگرایی است و لذا می‌توان آن را روایت معاصر (و افراطی) سنت هرمنوتیکی دانست.

رنالیسم انتقادی به‌عکس، از نقد شدید و پیگیرانه‌ی پوزیتیویسم در علوم طبیعی نشأت گرفته است. گرچه رنالیسم انتقادی اهمیت کار متفکرانی چون پوپر و همپل را نادیده نگرفته و آن را در حد کاریکاتور صرف تنزل نمی‌دهد، اما نشان‌دهنده‌ی نارسایی‌های بنیادین روایت‌هایی از علوم طبیعی است. به واقع، حاصل رنالیسم انتقادی این بوده که کل «مبحث ناتورالیسم» در علوم اجتماعی را متحول ساخته است. رنالیست‌های انتقادی نیز «ناتورالیست»‌اند و معتقدند مطالعه‌ی «علمی»

پدیدارهای اجتماعی هم ممکن است و هم مطلوب، اما این ممکن و مطلوب بودن به معنای مورد نظر یوزینیویست‌ها یا هرمنوتیکی‌ها (و یا پسامدرنیست‌ها) نیست و همین، نخستین نکته‌ی مورد اختلاف رئالیسم انتقادی با هرمنوتیک در فلسفه‌ی علوم اجتماعی است.

دومین نکته‌ی مورد اختلاف اهمیت بیشتری دارد. رئالیسم انتقادی، بیشتر (و نه تمام) تفاوت‌های مهمی را که بین موضوع‌های علوم اجتماعی و علوم طبیعی وجود دارد می‌پذیرد و اساساً وجوه انسانی و خاص آزمودنی‌های علوم اجتماعی را که به حسب سنت هرمنوتیکی تبیین علمی‌شان امکان‌پذیر است، درست می‌داند و می‌پذیرد که جامعه‌ی انسانی بیشتر شبیه زبان است تا ماشینی مکانیکی، و این معنا را که نظریه‌پردازان در جامعه رخ می‌دهد و بُعد اجتماعی دارد کاملاً قبول دارد. همچنین می‌پذیرد که ماهیت نظریه «از زبان منشاء می‌گیرد» و ماهیت دانش در اجتماع ساخته می‌شود. دانش انسان می‌تواند دستخوش خطا شود و عوامل تعیین‌کننده‌ی این خطاها اجتماعی‌اند. اما بحث بر سر این است که همین تفاوت‌های موجود در ابژه‌های علوم انسانی و طبیعی که گفته می‌شود مانع تحقیق علمی انسانی است، عملاً در ایجاد علوم اجتماعی نقش تعیین‌کننده دارند. در واقع رئالیسم انتقادی، در دفاع از این نظریه تا آن جا پیش می‌رود که می‌گوید ویژگی‌های شرایط انسانی [آزمودنی‌ها در علوم اجتماعی و انسانی]، نه تنها قابل بررسی و پژوهش‌اند بلکه عملاً زندگی اجتماعی ما را ممکن می‌سازند.

به این ترتیب، رئالیسم انتقادی در مقابل بدبینی نسبی‌گرایانه‌ای که محکوم به شکست است ما را به نوعی هوشیاری و توجه معرفت‌شناختی در دانش علمی فرا می‌خواند. همین انسان که تولیدکننده‌ی علم است جایز الخطا نیز هست. علم، ناب نیست و به لحاظ ایدئولوژیکی قابل تحریف است، هم در تبیین‌ها و هم در روش‌هایی که برای تبیین به کار می‌برد. در فرایند تولید دانش، خواه دانش طبیعی و خواه دانش اجتماعی، عوامل تعیین‌کننده‌ی جامعه‌شناختی نقش دارند. تولید دانش خود فرایندی اجتماعی است که زبان در آن عمیقاً جای گرفته است، هرچند دانش قابل تقلیل به عوامل تعیین‌کننده‌ی جامعه‌شناختی (که در تولید نقش دارند) نیست. حقیقت یقیناً نسبی است، اما همچنان حقیقت و خطا وجود دارد - چنان که دروغ‌ها وجود دارند.

دانش به لحاظ فرهنگی و تاریخی وابسته به موقعیت‌هاست. به لحاظ تاریخی، پیشرفت (به معنای انباشت دانش) پدیده‌ای خطی نیست. همیشه امکان پسرقت در فلسفه و علم وجود دارد و در واقع گاه عملاً همین اتفاق می‌افتد. پیشرفت نیز چنین است و به واقع دانش انسانی بسیار پیشرفت کرده و گسترش یافته است. می‌توانیم منطقاً بین نظریه‌های رقیب، براساس قابلیت‌های درونی این نظریه‌ها یعنی تبیین‌هایشان از واقعیت، داوری کنیم و عملاً هم این کار را انجام می‌دهیم، هم به روش علمی و هم در زندگی روزمره و اگر چنین نبود، اغلب نمی‌توانستیم حتی در فعالیت‌های این جهانی خود موفق باشیم. علم دست‌کم از یک نظر صرفاً پالایش و گسترش اعمالی است که عملاً در زندگی روزمره‌مان انجام می‌دهیم. هرچند این یک پالایش است! و کار رئالیسم انتقادی در مقام فلسفه، ایجاد مبنایی برای ممکن ساختن چنین پالایشی است.

حال این مسئله که دانشمندان علوم اجتماعی روش‌های موفقیت‌آمیزی برای تبیین پدیده‌های اجتماعی (به صورتی که بهتر و عمیق‌تر از تبیین پدیده‌ها توسط انسان‌های عادی باشد) ابداع می‌کنند یا نه، بسته به کار بنیادی این دانشمندان است. مسئله‌ی اصلی رئالیسم انتقادی این است که ما را متقاعد سازد که درک آگاهانه‌ی میانی فلسفی علوم اجتماعی و دلایل علمی بودن علوم اجتماعی، کار علوم اجتماعی (و نیز علوم طبیعی) را بهتر و موفقیت‌آمیزتر خواهد کرد.

### نقد رئالیستی پوزیتیویسم و تجربه‌باوری

پوزیتیویسم در مقام فلسفه‌ی علم، وجوهی دارد که اگر آن‌ها را در حوزه‌ی واقعیت اجتماعی بررسی کنیم، دیگر این دیدگاه به نظر چندان جذاب نخواهد بود. سنت تأویل در فلسفه‌ی علوم اجتماعی به حق به وجوهی از انسان و واقعیت اجتماعی اشاره می‌کند که برای بررسی آن‌ها نمی‌توان دیدگاه علمی محدود پوزیتیویسم را به کار برد. هرچند بحث تاریخی «نا‌تورالیسم» هم مسیر درستی نپیموده، همچنان که درک پوزیتیویسم از علوم طبیعی کاملاً اشتباه است. اشکال برداشت پوزیتیویستی از تبیین علمی در علوم طبیعی، آن جنبه‌هایی نیست که غالباً پسامدرنیست‌ها به آن اشاره می‌کنند - یعنی ربط دادن ساده‌اندیشانه‌ی علایق و مصالح انسانی با کار علمی. پوزیتیویست‌ها هم آن قدر که پسامدرنیست‌ها تصور می‌کنند ساده نیستند. قطعاً می‌توانیم برای عبث‌گرایی برحسب تصویری که از این مفهوم در ذهن داریم، درجاتی قائل شویم. بی‌طرفی (در تحقیق علمی) هدفی است که باید برای رسیدن به آن تلاش کرد؛ اما اعتقاد به بی‌طرفی، متضمن نادیده‌گرفتن نقش و تأثیر محدودکننده‌ی علایق و منافع اجتماعی بر بی‌طرفی نخواهد بود. همه‌ی پوزیتیویست‌ها لزوماً از یاد نمی‌برند که علم، عملی اجتماعی است. خیر، مشکل پوزیتیویست‌ها عمیق‌تر و اساسی‌تر از این حرف‌هاست. مسئله‌ی آنان مسئله‌ای هستی‌شناختی است.

از دیدگاه رئالیسم، آغازکردن فلسفه‌ی علم با معرفت‌شناسی کار خطایی است. پرسش‌هایی از این قبیل که چه می‌دانیم، به این مربوط می‌شود که در حقیقت چقدر می‌توانیم بدانیم. به عبارت دیگر، پرسش‌های معرفت‌شناختی ما به پاسخ‌های هستی‌شناسانه‌ای بستگی دارد که به سوالات‌مان درباره‌ی ماهیت وجود می‌دهیم. تجربه‌باوری (که پوزیتیویسم یکی از انواع آن است)، در مقام موضعی معرفت‌شناختی متضمن موضعی هستی‌شناختی است. این مسئله را طرح می‌کند و به آن چنین پاسخ می‌دهد: «برای این که تجربه‌ی علمی فعالیت معقول شود، ماهیت واقعیت چگونه باید باشد؟» این پرسش را رئالیست‌های انتقادی دیگر با عبارات متفاوتی بیان کرده‌اند، از جمله این که «برای موفق بودن تجربه‌های علمی در تولید دانش مفید درباره‌ی جهان، ماهیت واقعیت چه باید باشد؟» شاید عبارت‌بندی دقیق این پرسش‌ها به نکته‌های فلسفی ظریفی مربوط می‌شود که مورد نظر رئالیست‌ها است. علی‌رغم همه‌ی اختلاف‌نظرها، یک نکته در همه‌ی پاسخ‌های آنان آشکار است، و آن این که پوزیتیویسم و تجربه‌باوری صرفاً - تلویحاً [و نه صراحتاً] - به چنین پرسش و پاسخ‌هایی می‌پردازند و این نخستین مسئله‌ی ایشان است. دومین مسئله (که مهم‌تر نیز هست)



پاسخ‌هایی است که به این پرسش‌ها می‌دهند، و این پاسخ‌ها حاکی از آن است که هستی‌شناسی تلویحی آنان به لحاظ فلسفی یک پارچه و منسجم نیست. در واقع پوزیتیویست‌ها مرتکب خطای فعلیت‌انگاری<sup>۷</sup> می‌شوند.

فعلیت‌انگاری چیست؟ از این دیدگاه، واقعیت از دو بخش تشکیل می‌شود: «واقعیت بالفعل» که در محیط واقعی رخ می‌دهد، و «واقعیت تجربی» که زیرمجموعه‌ی واقعیت بالفعل و مبنای مستقیم یا غیرمستقیم همه‌ی دانش‌هاست. تجربه‌ی علمی از نوعی «تصنع» تشکیل می‌شود. یعنی متضمن مداخله‌ی انسان و ایجاد محیطی [مصنوعی] است که در آن «رخدادها مدام ترکیب می‌شوند» و ما علیت را از مشاهده‌ی هم‌ایندی رخدادها و نتایج تغییرناپذیر حاصل شده درمی‌یابیم. یعنی به قول هیوم چنانچه همیشه رویداد «الف» پس از «ب» بیاید، می‌توان استنتاج کرد که «الف» علت ایجاد «ب» است و چنانچه این وضعیت مکرراً در موقعیت تجربی رخ دهد (در این جا تشخیص این که استنتاج‌مان مؤید یا مبطل فرضیه است مطرح نیست)، نه تنها علیت را از جزیت محیط تجربی استنتاج می‌کنیم، بلکه به منظور استنتاج، به تعمیم نتایج عام از چنین علیتی می‌پردازیم. این تعمیم‌ها که از تغییرناپذیری رخدادها [در حین تجربه] استنتاج می‌شوند (و مشخصات پیچیده‌ی آن به بحث ما مربوط نمی‌شود)، همان قوانین علمی‌اند. بنابراین فعلیت‌انگاری، هستی‌شناسی رخدادمدار تغییرناپذیری است. از دیدگاه تجربه‌باورانه، تغییرناپذیری که در رخدادهای فرعی مشاهده می‌شود، قابل تعمیم به همه‌ی رخدادهاست و این اصلی است جامع و فراگیر که بر واقعیت حاکم است و قانون طبیعت است.

پسامدرنیسم علاوه بر مخالفت ورزیدن با این ایده که دانش ساختمانی اجتماعی است [و مثل یک بنا ساخته می‌شود]، نوک پیکان نقدش را متوجه کسانی می‌کند که جهان طبیعت و اجتماع را به چنین قوانین کلی و عامی ساده می‌کنند. از نظر پسامدرنیسم، واقعیت متنوع‌تر، متفاوت‌تر و پیچیده‌تر از آن است که می‌پنداریم. هرچند پسامدرنیسم نمی‌تواند توضیح دهد که چرا علم همچنان دانش مفید تولید می‌کند. رئالیسم انتقادی نه تنها بحث‌های انتقادی‌اش را به درک پیچیده‌تر واقعیت معطوف می‌سازد، بلکه توصیف کامل‌تر و بهتری از ماهیت این پیچیدگی ارائه می‌دهد.

رئالیسم انتقادی با بررسی روابطی آغاز می‌شود که بین تجربه‌های علمی و ساختار جهان طبیعت برقرار می‌شود. منظور از تجربه‌ی علمی همان ایجاد شرایطی است که حقیقتاً به طور «طبیعی» رخ نمی‌دهد و یا دست کم غالباً چنین نیست. این محیط تجربی، نظام بسته‌ای است که انسان‌ها سازنده‌ی آن هستند، در حالی که طبیعت نظامی باز و دقیقاً متغایر با نظام بسته‌ی محیط تجربی است. محیط تجربی مشخصاً به منظور جلوگیری از دخالت متغیرهایی که به طور طبیعی در دنیای واقعی رخ می‌دهند طراحی می‌شود، و دلیل این کار هم تأکید بر آن دسته از متغیرهای ویژه‌ای است که مورد نظر پژوهش است. به این ترتیب، تغییرناپذیری عام که در هم‌ایندی مداوم رخدادها مشاهده می‌شود و ظاهراً تعمیم تعلیل‌های علمی حاصل آن است، لزوماً (و حتی غالباً) در واقعیت رخ نمی‌دهد. چرا؟ چون سازوکارهای علی که علم حقیقتاً در توصیف آن‌ها موفق است، همیشه به ایجاد

رخداد خاصی نمی‌انجامد. رخدادها (حتی اگر از نوع رخ‌ندادن یک رخداد باشند)، به دلیل تأثیر عوامل علی‌دیگری که درکارند، به شدت متغیرند، بر روی هم تأثیر متقابل دارند و علاوه بر آن بر متغیرهایی که در محیط تجربی کنترل می‌شوند تأثیر می‌گذارند.

هستی‌شناسی رئالیسم بیشتر شی‌مدار است تا رخدادمدار، و این بُعدی از واقعیت را در تجربه‌ی علمی به ما می‌شناساند که فعلیت‌انگاری علناً آن را نادیده می‌گیرد. رویدادهایی که عملاً رخ می‌دهند، همه‌ی واقعیت را دربر ندارند. وجه بالقوه‌ی واقعیت، یعنی سازوکار علی‌تجربه‌نشده نیز وجه بسیار مهمی از واقعیت است. البته در هستی‌شناسی رئالیستی ممکن است «چیزها» (یعنی خود چیزها) با تصورات عادی ما از اشیا بسیار متفاوت باشند. «چیزها» می‌توانند قدرت‌ها، نیروها، سازوکارها، ویژگی‌ها یا مجموعه‌ای از رابطه‌ها باشند. چیزها از ویژگی‌هایی برخوردارند که مایل‌اند با دیگر چیزها به شیوه‌هایی خاص تعامل ورزند. این کار علم است که بکوشد ماهیت چیزها را بشناسد و ویژگی‌ها و گرایش‌هایشان را به تعامل با دیگر اشیا شناسایی کند و این تعامل تغییرناپذیر نیست. بنابراین بهتر است به جای بحث از قوانین علمی، از گرایش‌های علمی سخن بگوییم؛ چرا که قوانین علمی، صرفاً تعمیم اصول تغییرناپذیر حاصل از همانند پدیدار رخدادها [که پس از اعمال متغیرهای تجربی مشاهده می‌شوند] نیستند، بلکه تبیین سازوکارهای علی‌ت و توصیف ویژگی‌های تعامل «چیزهای» خاص‌اند.

به این ترتیب، پاسخ «رئالیسم استعلایی» به این پرسش که «برای معقول بودن علم ماهیت واقعیت باید چگونه باشد؟» این خواهد بود که واقعیت باید منظم و ساخت‌مند باشد و تغییرناپذیر بودن رخدادهای همانند مبین ماهیت واقعیت نیست. ما انسان‌ها که بخشی از واقعیت هستیم، نوع خاصی از همان «چیز» پیچیده‌ایم. از ویژگی‌ها و قدرت‌های ویژه‌ای برخورداریم. تعامل ما با جهان و تعلیل‌هایمان را دربارهی آن می‌توان از دو دیدگاه بررسی کرد. واقعیت بُعدی «لازم» دارد؛ واقعیت هست و لذا وجود دارد؛ چیزها هستند و بنابراین وجود دارند. آنها همان ویژگی‌ها و قدرت‌هایی را دارند که از آن برخوردارند، و به عبارتی وجوه واقعیت، مستقل از باورها، ادراکات و آن چیزی است که ما «دانش» می‌نامیم. بنابراین دانش‌های ادعایی و باورهای ما لازم نیستند و متعدی‌اند. خطا پذیرند و این روایت رئالیسم استعلایی از نسبی‌گرایی است.

در فرایند تجربه، ما از مشاهده‌ی تجربی و قدرت تعلیل انسانی‌مان استفاده می‌کنیم. اما تبیین، نتیجه‌ی مستقیم چنین فرایندی نیست، بلکه برای شناسایی وجوه پنهان واقعیت و سازوکارهای علی‌واقعی (که بُعد لازم دارند) ناگزیر از فرایندهای استنتاج هستیم و از آنجا که انسان جایز الخطاست، امکان خطا در مشاهدات و استنتاج‌های او وجود دارد. مسئله‌ی مهم‌تر دیگر این که مشاهدات و استنتاج‌های ما نه تنها خطا پذیرند که محدود نیز هستند. ما چیزها را از دیدگاه خاصی می‌نگریم که البته متضمن محدودیت‌های زمانی و فرهنگی است و تکامل دانش نیز از همین روست. خوشبختانه ما روز به روز روایت‌های حقیقی‌تری از واقعیت می‌سازیم (حقیقت مطلق نیست). اما تضمینی وجود ندارد که این «گردآوری و ادغام دانش نو و دانش پیشین» و این «پیشرفت»

رو به جلو باشد.

تأثیر هستی‌شناسی رئالیسم بر درک ما از علم این است که موجب می‌شود روایت‌مان از علم، با وجود تأکید بر اهمیت روش‌شناسی، عام‌تر و به‌گونه‌ای سیال‌تر باشد. پیش‌بینی اهمیتش را حفظ می‌کند، اما تأکید پوزیتیویستی بر آن کم‌تر می‌شود. با اطمینان می‌توان گفت که آن تقارن و هم‌ترازی که پوزیتیویست‌ها برای تبیین و پیش‌بینی قائل بودند، برای همیشه از بین رفته است. تبیین لزوماً توانایی پیش‌بینی نیست و عکس آن نیز صادق است. هستی‌شناسی رئالیستی روایتی از علم به دست می‌دهد که در آن موقعیت اجتماعی علم مشخص می‌شود، بی‌آن که علایق و منافع انسانی در تقابل با عینیت‌گرایی قرار گیرد. باید برای دست‌یابی به عینیت‌گرایی تلاش کرد اما این به آن معنا نیست که ویژگی‌های دیدگاه‌مان را که خاستگاه چنین تلاش‌هایی است، نفی کنیم. قطعاً هستی‌شناسی رئالیستی جایگاه محکمی برای مشاهدات تجربی در علم قائل است، اما بر این نکته نیز تأکید می‌ورزد که حقیقت چیزها فی‌نفسه و لزوماً (یا حتی معمولاً) در سطح قرار ندارد و بر ساختارهای پنهان تأکید می‌کند.

### امکان‌پذیری ناتورالیسم

«تغییراتی» که رئالیسم در روایت پوزیتیویستی تبیین علمی (در علوم طبیعی) به وجود آورد، بر علوم اجتماعی و احراز شرایط آن به‌منزله‌ی علم تأثیر عمیقی گذاشته است. در واقع مرزبندی‌های موجود بین طبیعت و واقعیت اجتماعی در حال دگرگون شدن است. پذیرش این نکته که منطق و استدلال می‌تواند به‌منزله‌ی نیرویی علی عمل کند، برخی از مرزهای ترسیم‌شده بین علوم طبیعی و اجتماعی توسط پوزیتیویسم و سنت هرمنوتیکی را تغییر می‌دهد. انسان «چیزی» است از نوعی خاص با انواع خاصی از نیروهای علت و معلولی. هرمنوتیک‌باوران کاملاً حق دارند بر معنمداری ماهیت واقعیت اجتماعی، گستردگی این واقعیت و امکان رخ دادن رخدادهای بدیع تأکید کنند و حق دارند به اهمیت زبان و ماهیت ساخت‌مند بودن دانش اصرار ورزند، هرچند در مواردی که این ویژگی‌ها را مانعی برای تبیین علمی بالقوه‌ی واقعیت اجتماعی می‌دانند، در اشتباه‌اند.

در علوم طبیعی ابژه‌هایی وجود دارد که نمی‌توان آنها را مورد پژوهش تجربی قرار داد و یا امکان این پژوهش‌ها بالقوه محدود است. در حوزه‌های وسیعی از علوم طبیعی، پیش‌بینی تبیین‌های علمی کاربرد بسیار محدودی دارد. دیدگاه رئالیستی پذیرای هم‌ترازی پوزیتیویستی تبیین علمی و پیش‌بینی علمی نیست و روش علمی واحدی نمی‌طلبد، بلکه طالب روش‌های علمی مناسب با آزمودنی‌های آن علم است. موضوع مورد بررسی علوم اجتماعی شدیداً وابسته به معناست و این معنمداری همان تمایز بین تبیین و درک مورد نظر هرمنوتیک است. هرچند دقیقاً همین وجه از واقعیت اجتماعی است که علم به واقعیت اجتماعی را ممکن می‌سازد.

در علوم اجتماعی، نمونه‌های روشنی از موفقیت علم فیزیک وجود ندارد. بنابراین نخستین پرسش هستی‌شناختی این نیست که برای معقول و موفق ساختن علوم اجتماعی، ماهیت واقعیت اجتماعی

چگونه باید باشد؟ بلکه باید پرسید واقعیت اجتماعی چگونه باید باشد تا اصولاً زندگی انسانی ممکن شود؟ و باز پاسخ این است که واقعیت اجتماعی باید منظم و ساخت مند و بنابراین چندسطحی و عمیق باشد. همچنین باید وجه لازمی از معنا وجود داشته باشد و علاوه بر آن معیاری برای این بُعد لازم تا حدی در دست باشد تا زندگی بشر امکان پذیر شود. آری، معنای فعالیت بشر را نمی توان صرفاً با مشاهده‌ی همایندی رویدادهای [تجربی] تبیین کرد. واقعیت اجتماعی بیشتر شبیه زبان است تا ماشین. علوم اجتماعی می تواند وجود داشته باشد، چون زندگی اجتماعی امری ممکن است؛ و زندگی اجتماعی امری ممکن است، چون معنا قابل درک و انتقال به دیگری است و وجود دارد. دقیقاً مثل بعد لازمی از واقعیت و ساختار مولکولی که وجود دارد، خواه آن را بفهمیم و خواه نفهمیم، چه آن را توضیح دهیم و چه توضیح ندهیم. علوم اجتماعی می تواند در مقام علم وجود داشته باشد، چون برای پرسش هایی نظیر «این به چه معناست؟» یا «آن مرد (یا زن) به چه کاری مشغول است؟» پاسخی عینی وجود دارد. باز می گویم معنا قابل انتقال است و بُعدی لازم و در عین حال متعددی دارد. می توان درباره‌ی معنای هر چیز به باور رسید هر چند ممکن است باور ما خطا باشد و بعدها باور بهتری را جایگزین باور فعلی کنیم. می توان منطقاً داوری کرد که بین دو تبیین از معنای یک تعامل اجتماعی کدام یک بهتر است، و در حالی که پیش بینی در علوم انسانی حقیقتاً جایگاه بلندمرتبه‌ای ندارد درست نیست بگوییم اعمال انسانی قابل پیش بینی نیست. در واقع، ممکن بودن زندگی اجتماعی بستگی به موفقیت ما در این تلاش دارد که بتوانیم اعمال آدمیان را پیش بینی کنیم. البته بخشی از فرایند پیش بینی های ما در زندگی روزمره، همان درک ما از دلایل اعمال انسان ها و معانی نهفته در این اعمال است. بنابراین لازم نیست روش های علوم اجتماعی از دقت و قید و بندهای پوزیتیویستی برخوردار باشند، فقط لازم است مناسب ابژه هایشان باشند. البته مهم ترین وجه این نکته ی آخر، یعنی لزوم تناسب علوم اجتماعی با ابژه هایشان، معطوف به تفاوت هایی است که بین هستی شناسی گفتمان های علوم اجتماعی و علوم طبیعی وجود دارد. در گفتمان های علوم طبیعی، ابژه ی دانش و گفتمان دانش اساساً دو چیز متفاوت اند. تبیین رفتار مولکولی یا نظریه ی ساختمان اتم، هرگز از نوع رفتار مولکولی یا ساختار اتم نیست و چیز دیگری است. اما در گفتمان های علوم اجتماعی چنین نیست و مثلاً نظریه ی منزلت اجتماعی و پر دقیقاً از ماهیت همان مفهوم سازی های مردم درباره ی روابط اجتماعی شان در زندگی روزمره است و این جنبه از واقعیت اجتماعی بسیار مهم است و امکان دارد هم زمان هر دو بُعد لازم و متعددی را دارا باشد. تبیین برخی از جنبه های اجتماعی می تواند به نوبه ی خود موضوع تبیین باشد، گرچه می توان درباره ی ذهنیت گرایی نیز رویکرد عینی داشت و این جنبه از واقعیت اجتماعی است که ضرورت مطالعات جامعه شناختی در مباحث جامعه شناختی، و در عین حال امکان پذیر بودن این مطالعات را آشکار می سازد.

### بُعد انتقادی رئالیسم انتقادی

آنچه درباره ی رئالیسم گفتیم توصیف دقیق رئالیسم استعلایی است. بنابراین، در این جا این

پرش مطرح می‌شود که: «معنای واژه‌ی "انتقادی" در رئالیسم انتقادی چیست؟» پاسخ بسیار ساده است. خطا پذیری معرفت‌شناسی رئالیستی نه تنها متضمن خطا پذیری عام و خطا پذیری دانش (به دلیل قرار گرفتن در موقعیتی اجتماعی) است، بلکه خطاهای ایدئولوژیکی را نیز شامل می‌شود، یعنی می‌توان درباره‌ی تحریف اجتماعی دانش هم پژوهش کرد. به عبارت دیگر، ما نه تنها می‌توانیم منطقاً گزینش کنیم که تبیین‌هایمان از واقعیت‌های مادی باشد یا واقعیت‌های اجتماعی، و نه تنها می‌توانیم خطاهای تبیین‌مان را تشخیص دهیم، بلکه قادریم منبع این خطاها را در خود واقعیت مشخص سازیم. و این یعنی امکان پذیر بودن تحقیق علمی در علوم اجتماعی. به طور مثال، تبیین نابرابری اجتماعی امکان دیگری را مطرح می‌سازد و آن، تبیین تأثیر نابرابری اجتماعی بر خود تبیین‌های ما (یعنی تبیین نابرابری اجتماعی) است.

توضیحات بالا برخی از خوانندگان را متوجه شباهت‌های موجود بین رئالیسم انتقادی و نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت و نماینده‌ی نسل بعدی این مکتب، یعنی یورگن هابرماس، خواهد کرد. درباره‌ی شباهت‌ها و افتراقات اینان سخن فراوان است (البته همه‌ی رئالیست‌ها با این موضوع موافق نیستند)، اما در این جا ما به خلاصه‌ترین روایت اکتفا خواهیم کرد: هابرماس اساساً قائل به نظریه‌ی اجماع درباره‌ی حقیقت است در حالی که بسیاری از رئالیست‌ها (و نه همه‌شان) جایگاه حقیقت را در ماهیت چیزها می‌دانند. آنان با این نظریه موافق‌اند که انسان می‌تواند منبع تحریف باورهای ایدئولوژیکی را در ماهیت خود واقعیت پیدا کند، اما این ایده را که حقیقت تنها در روش‌های جست‌وجوی حقیقت ریشه دارد مردود می‌دانند. اجماع آزادانه درباره‌ی حقیقت تضمین نمی‌کند که آنچه مورد اجماع است، حقیقت باشد.

با این حال، چنانچه فرایندهای اجتماعی بتوانند منبع تحریف دانش یا باورهای ایدئولوژیکی باشند، وجه مهم (و نه تنها وجه) تلاش برای فراشدن از این تحریف‌ها تبیین آنهاست. هر چند برای این کار باید مشخص کنیم که این باورها چگونه در ساختار واقعیت قرار می‌گیرند. البته هدف علم هم (که فعالیت هدف‌مند بشری است) دقیقاً چنین چیزی است. رئالیسم اجتماعی با مارکسیسم نیز چنین قرابتی دارد. منافع انسانی که متضمن تلاش برای درک جهان است، دقیقاً متضمن تلاش برای تغییر جهان هم هست.

### رئالیسم در عمل

در توضیح رئالیسم انتقادی و رابطه‌ی آن با پسا مدرنیسم (که تا اینجا بیان شد)، نخست شرایط و ویژگی‌هایی را برشمردیم که مورد قبول بیشتر رئالیست‌ها بود، و بعد به مواردی پرداختیم که مورد قبول رئالیست‌ها نبود. رئالیسم انتقادی نظریه و دیدگاهی جامع و گسترده است و بسیاری از اندیشمندان، حتی لزوماً نام رئالیست انتقادی را بر خود نمی‌پذیرند؛ اگرچه همه‌ی آنها نمونه‌های خوبی از عمل به مبانی رئالیسم‌اند.

رئالیست‌های انتقادی بر وجود ضروری ساختار اجتماعی پای می‌فشرند و بر این باورند که در علوم

اجتماعی، انسان‌ها و ساختار اجتماعی دو ابژه‌ی مهم دانش‌اند. همچنین درباره‌ی این که این دو ابژه انواع متفاوتی از «چیزها» هستند، به بحث و جدل می‌پردازند. هرچند در همین جا موافقت‌ها ایشان به پایان می‌رسد و عدم توافق جالبی آغاز می‌شود.

شاید دو متفکر برجسته — روی باسکار و رم هاره — که مطالعات‌شان در زمینه‌ی تحول رئالیسم انتقادی است، عمیقاً با این موضوع مخالف باشند. این دو متفکر در ایجاد رئالیسم انتقادی نقش سرنوشت‌سازی داشته و نقد پوزیتیویسم را به‌صورتی که بیان کردیم (با عمق و تفصیل) تئوریزه کرده‌اند. باسکار در ادامه‌ی این نقد، مباحث مربوط به «ممکن‌بودن نا‌تورالیسم» را (که عنوان یکی از کتاب‌های اوست) بسط داد. همچنین مدل دگرگون‌کننده‌ی رابطه‌ی ساختار اجتماعی و عوامل انسانی را که مورد توافق اکثر رئالیست‌هاست، مطرح ساخت.

البته ساختار اجتماعی منوط به فعالیت بشر است و بدون آن وجود نخواهد داشت، هرچند در عین وابستگی مفهوم مستقلی هم دارد و به قول دورکهایم ساختار اجتماعی مقدم بر وجود ماست. چرا که ما در ساختارهای اجتماعی شکل می‌گیریم و از آن تأثیر می‌پذیریم و به عبارتی نیروهای اجتماعی بر ما عمل می‌کنند و گستره‌ی انتخاب‌های احتمالی ما را در عرصه‌ی عمل و اندیشه محدود می‌سازند. مباحثات جامعه‌شناختی که از دیرباز درباره‌ی تأثیر جبرگرایانه‌ی ساختارهای اجتماعی بر افراد و فعالیت‌هایشان وجود داشته از یک سو، و فعالیت‌های آزادانه و توأم با انتخاب ما و یکایک نیروهای علی مؤثر بر اعمال ما از سوی دیگر، بر این مدل دگرگون‌کننده تأثیرگذارند. ما ساختار اجتماعی را به وجود نمی‌آوریم، بلکه آن را بازتولید کرده و تغییر می‌دهیم و ساختار اجتماعی نیز بر ما تأثیر می‌گذارد.

این مدل باسکار است و چنان که گفته شد بیشتر رئالیست‌ها آن را می‌پذیرند. هرچند همه‌ی آنها، از جمله رم هاره و چارلز وارلا، آن را قبول ندارند. آنها واقعیت و وجود ساختار اجتماعی را می‌پذیرند اما نیروی علی آن را رد می‌کنند و به نظرشان همین امکان انتخاب در عمل، تنها ویژگی انسان‌هاست. مخالفت فرانک پیرس و تونین وودی ویس با مدل باسکار دلیلی کاملاً متضاد دارد. آنها قدرت علی بسیار زیادی برای ساختار اجتماعی قائل‌اند و با شدت بیشتر قدرت‌هایی را که معمولاً به عوامل انسانی نسبت داده می‌شود محدود می‌کنند.

این متن نه مقدمه‌ای بر اثر یک یا دو رئالیست انتقادی، بلکه پیش‌درآمدی بر رئالیسم انتقادی معاصر است. رئالیسم در عمل حوزه‌ی همگن و متجانسی ایجاد نمی‌کند، بلکه امکان رسیدن به وحدت از طریق کثرت را فراهم می‌آورد.

#### پی‌نوشت‌ها

\* این مقاله مقدمه‌ی کتابی است با عنوان پساپست‌مدرنیسم: درآمدی بر رئالیسم انتقادی، به‌ویراستاری گاری پاتر و خوزه لوبز، که در سال ۲۰۰۱ توسط آتلون پرس در لندن چاپ و منتشر شده است.

1. Hypothetico-deductive account of scientific explanation
2. risk of prediction and falsification
3. confirmation and verification
4. Empiricism
5. ongoing cumulative process of discovery
6. social constructionism
7. Actualism





پرو، شہسکاه علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی